



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

درج عطا شد پدید غره دریا رسید
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست
این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست

چاره روپوشها هست چنین جوشها
چشمه این نوشها در سر و چشم شماست

در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست

آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
دانک پس این جهان عالم بی منتهاست

مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
کوزه ادراکها تنگ از این تنگناست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۱۹۲

بر لب جو بوده دیواری بلند
بر سر دیوار تشنه دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از صفای بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایدهست
من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می‌یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمان بود کان از یمن
می‌رسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود
کان به عاصی در شفاعت می‌رسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
می‌زند بر جان یعقوب نحیف

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین
بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند
پستتر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود
فصل او درمان وصلی می‌بود

سجده آمد کندن خشت لذب
موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست
مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنتر
زودتر بر می کند خشت و مدر

هر که عاشقتر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفتتر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آن را که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
می رساند بی دریغی بار و بر

چشمه‌های قوت و شهوت روان
سبز می‌گردد زمین تن بدان

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بنده به حبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرسد

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نا منتفع

ابروان چون پالدم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت بر کردن آن کم شده